

مادر بزرگ من در روستایی در گرگان زندگی می کند.

او در زمین گندم و انگور می کارد. برگ انگور در گرما بزرگ و سبز رنگ می شود.

پدر بزرگ می گوید: پروردگار بزرگ به زندگی ما در روستا برکت داده است.

او می گوید: پروردگار، انسان نمازگزار و راست گو را دوست دارد.

پدر سه گاو و یک سگ را برای گردش به دشت برد. او می گوید: سگ از گرگ می ترسد.

پدر با گاری برای ما نارنگی و گردو آورد.

آسمان شب در روستا پر از ستارگان است.

مادر برای شام آبگوشت با نان سنگک آماده کرده بود.

ما از او برای درست کردن شام بیچاس گزاری کردیم.

